

چون تو در بار جهان یک گل شکوفا
 شکر چاشنی الفت غیران حکم
 جان دل‌های جهان است شوق تو بجز
 خاک گردیدم و بر باد شدم جسم نکرده
 زاهد از چه سوی میگردم با میگذری
 مرهم مرهمش گو که کند چاره گری

بسیل من لب لعل اسفند هزار است هزار
 بلخی زهر عتاب تو گو اراست گو ارا
 و ام کیو بگشا وقت شکار است شکار
 در دل او ز من خسته بخار است بخار
 با هر نفسان قدح نوش حکار است حکار
 جزو جزو من من گو که حکار است حکار

ستم و جور مکن ای بت ترسارین پیش
 ترس کن ترس به باقی که ترار است ترار

حاصل بهر صیت تا آخر
 نشود صبح حشر تا پیدا
 کار آخر شد در لیض ترا
 شیخ هم شد میرد پیر معان
 گشت و در خون بجوی خولن و
 سایا و امت ز کف ندیم

جان تن می شود جدا آخر
 شب حشران شود کجا آخر
 که نگرش اثر دوا آخر
 رفت بر باد الفت آخر
 در دل بایر هست جا آخر
 نه شودی به شیشه تا آخر

ایستد جو بر من امی بت سوخ
 به وفایش نعلط کما نم بود

شتم بیده خدا آخر
 بیوفاکشته بیوف آخر

این حیات است بدترین مامت
 چو فنامت بافت آخر

چست دانی در نظر این اسمان بالایی
 ز یاد اعمام پر حسن مبارک بر سر
 خاروست و حشت و دواع و زواق کز خاک
 ماندند عالم اسباب اسباب
 امی سر و جامه فدای تو سر من حاضر
 از چه کردم من سر سو دای گیسوی تان
 طحل دیوار تو دارم طسله ممد و دباو
 غافل روزی سرت خود پایمال است
 جز خموشی نیست در برم تو یاری سخن
 سرفزاری میشود حاصل ز سر غلذگی

بست از راه او سوزان دهان بالایی
 من میدارم حسن مبارک بران بالایی
 این بریر پامی خوش بود است و آ بالایی
 کس سرده ز جهان رخت مکان بالایی
 تیغ خود امی کنی کرا به سر لخت بالایی
 چون گرفتارم این بلا بی باک کمان بالایی
 بیست پرو گوشت شتر سیان بالایی
 کو که داری افسر ساری جان بالایی
 شمع اساکو که میدارم زبان بالایی
 می شنید خالک پای مهر و ان بالایی

جان شیرین را نه پروا کرد باقی ز عینار
بهرین تشنه ز دفسر باوزان بالامی

وزنک لعل لبیت پر شور تر
سریش چشم ترا منطور تر
بایزد یک است و والی دور تر
از خودی خود مکن مستور تر
بیره و بار از شب و بچور تر
یاو چیت کرد از ان محمود تر
میت در حسن از تو کس معرور تر
کیست از محنت را با مجبور تر

گفتگویت از شکر مشهور تر
و چه بخت بیره اوروشن است
سخن واقرب را دانتی از ان
خود عداپهانت در تو عافلی
بی فروغ مهر رویت روزم است
ست صهبای لبیت بودم مگر
ماز و انداز و کردار و دگر
ست در فکر جهان لیل و نهار

چشم او را داده با نرس لطر
میت در مردم ز بایستی کور تر

چشمش شد خمار الوده تر
کرد تقیدم غبار الوده تر

ماز می شد لعل بایر الوده تر
جان من در عالم تشنه بود

خارخاران مژه همراه بود
یعنی روی آن گل تر را چو دید
سیخ تر دامن وضو چون میکند
پیش باری از دامت تر شدم
شبنم گل ای بین بر روی او
تایاد گلریخته بگریتم

پای من کردیده خار الوده تر
گشت چشم اشکبار الوده تر
میتوید این نابکار الوده تر
باشدم در کار و بار الوده تر
از عرق شد شرمسار الوده تر
اشک خمین شد بهار الوده تر

دست پرومان تر دامن مرن
باقت خور امدار الوده تر

از خم عشق تو ایدار میخوارم هنوز
ایسر المانع مانوا ز کنارم رفتند
مانوا قانون جفا موختی ایستوه نشا
بمیو ایگر چه امی جانان یوسف ز سله
مانوا ستم زفته امی کنج حسن دلبری

وز غمی شوق تو ای شیار سیرام هنوز
لی گل روی بهارین تو چون خام هنوز
نعره زن از چنک تو چون کلام هنوز
چون زلیخا ز دل و جانست خردارم هنوز
رز و روار بجز تو مانست دیوارم هنوز

بایاد صنعبین دگر کو عمل

ز کلام من بجز بیان مشایخ

<p>از خیال روی چون گلر لور از مهنوز بچو بر سر چشم من و اما در میگام نزع عمر خرد که در کویت چو خاک افتادم خست ز دوا کنی و وحشت دل و بگری خواطم صد چاک شد چون بنامه و ناید دیده افتد با سر من و بناله و ایت گز</p>	<p>وز نگاه دیده میجو از لور حو از مهنوز زانکه در دل حسرت دیدار تو از مهنوز لیک کج مهنیت در دربار تو با مهنوز ای حباب عشق در سر کار تو کار مهنوز از سر زلفین چون بانار تو با مهنوز از خیال سر کس سار تو با مهنوز</p>
---	--

با کبی این مهره کونی چون درع خوانموس
 باقیامی اید از اشعار تو عار مهنوز

<p>جان نشن در رفت و در جانی مهنوز دل ربودی در پی جانی مهنوز مردم و سودا می زلفت بر سر است انکار آورد و عالم گشته کافر عشق ولی از جبهه ام حسن خود با مبرابر گفت</p>	<p>گو نامم من همین مانی مهنوز دین بر دی خصم امالی مهنوز خاک من دلد پریشانی مهنوز لیک اندر دل تو پنهانی مهنوز میچکد نور مسلمان مهنوز زان هر و تر که شایانی مهنوز</p>
---	--

با درونی وقت ز نعم بود از ان
رقم از جان و نور ایقان نشد
پیش روی خویش در آینه بین
کرد و بودم سجده بر خاک و شش
من بخوابم زیاران داد و شکر

مقدمین هست نورانی هموز
بیکجانی زنده می دانی هموز
گر دیدی یوسف ثانی هموز
رشت خورشید است مثالی هموز
زنده در این است قالی هموز

دعوی حسن عزل خوانی مکن
باقی است این باب قالی هموز

نظری کن بر رخ از گل و گلزار میرس
عاشقی هست دلاکفر و مستلانی نیست
نیت جز درد و فراق تو مرا میرس جان
عاشق و واله و جان باخته ام میجو
یا واقعات و زلف کن و شیدا باش
زمین سخن فایده نیست کدیت از کدیت

تاله ام گوش کن از مرغ و الا گلزار میرس
ما ز زلفی کش و از سجه و زنا میرس
بیکسیم یکم از مولس و غمخوار میرس
تنگ می آیدم از نام من زیار میرس
حال منصور کوازر سن و دار میرس
موجب در و درازی شب بلای میرس

اول خود در شکن زلف نگاری نیست

از پیرانی باقی کرد گلزار میرس

نیم جان بگذاسی ز دل چه پیری مبرس
 بازخ او از گل و گلشن چه سکوئی نکو
 آب از خون در دهان زخم میگرد و چون
 بر هر و این راه از خود شدن است که است
 دل ز روی نرم او برداشتن آسان مگر
 هوشیار از خبر از لذت مستی کجاست
 از برون جنگ و درون رنگ و دینیت
 ابرویش نهانده ماخن میزند بر جان من

و ز طبعیهای این جهان چه می پرسی مبرس
 با قدرش از سر و پا و کله چه می پرسی مبرس
 لذت پیکان انقائل چه می پرسی مبرس
 در طریق عشق از منزل چه می پرسی مبرس
 سجت و سوار است و بس کله چه می پرسی مبرس
 حالت دیوانه از عاقل چه می پرسی مبرس
 زین عتاب و آیه مایل چه می پرسی مبرس
 غمزه اش هم میخورد دل چه می پرسی مبرس

بخورد از چشمه سار بایس باقی گشت من
 نیست جز حاصل حاصل چه پیری مبرس

باقی من در این جهان اندیس باقی مبرس
 اصلی مقام خود بدان فارغ سوار کون مکان
 مستی و مستی هر آینه سبکدوشی
 فارون پیرو در جهان با او نشد پیکان

با چند فکر این وان اندیس باقی مبرس
 در عالم عالی همان اندیس باقی مبرس
 ساقی مده رطل کردن اندیس باقی مبرس
 سارم چه کج نیایگان اندیس باقی مبرس

مالی درین دام بلا پاید حصری و هو
 اقصای عالم دیده ام در جوهرم کرد
 اواره و اراده ام خود ز خود افتاده ام
 این مال و جاه و عرشان است نشان
 گرز را باشی با کوشن اخروی زمین
 اگر فروایان چید و رافع و نقصان
 صورت پیرو ارهان با جمعی از آن
 التبدیس التبدوان التذکوات الذخا

بس الحدیث الامان التبدیس باقی
 رین مبرود کسیر کران التبدیس باقی
 بی سخن نی در دوجان التبدیس باقی
 باقی نماند جاودان التبدیس باقی
 نیست مکتس از آسمان التبدیس باقی
 بی سخن نی فکران التبدیس باقی
 باکی سر عشق سبان التبدیس باقی
 التدهو التدهان التبدیس باقی

التبدیس باقی هوس التبدیس باقی هوس

باقی همین کو هر زمان التبدیس باقی هوس

بس بود خار و حسرت بسیار
 در بروی کس نمی بندد از با صفا
 طایر ز کف سایم شکل عظامی بر
 میرسم از بجای مثل سیلاب روان

هست خار بالمش بر ریاست کو مباح
 خانه ایندرا کرد ریاست کو مباح
 گمراهیاد باک ریاست کو مباح
 رهرو عشقم گمراهی ریاست کو مباح

په پرانگت و دل پر چونت در بر مزار
ل جهان نبود سزاوار شایسته که مزار

سایا گشته و ساعه نباشد که مپایان
سرسا شد که مپایش افسر باشد که مپایان

هست باقی یک رمق ارجان باقی هزار
گر تو را می سنگدل باور نباشد که مپایش

او در غرور و عسوه و انداز و مار خویش
انام که اندر ز مردمان بار
زاهد تویی و سجده و محراب در حرم
سرمایه پازبان است ولیکن بر ط
این خوش قدان بود معالجه باقی
من در غم طوالت شرح بس
بازم نمود و التنگت دهان بار
ستم ز سوز و مال و فرمای و خویش

من در حکایت عجز و بیاد خویش
واقف نمیکند کسی از راز خویش
کردم او در آن خم ابرو مار خویش
عربی نکت شمع ز سوز و گداز خویش
دیگر بر کشد سر سر فر از خویش
او خرم از فایده رلف در از خویش
تنگ آمدم ز دست دل غسول از خویش
مطرب به سوز بر لب و قانون و بیاز

باقی رکار و بار و دعای الم دار کار
که در کار خویش نه کار است از خویش

وام است زلف حد چلیبا علی الخصوص
از خوش اشک دیده طوفان فرامی من
ای بت ز رشک روی کور کشته آ
با کلرخی فصلها ان چه خوش کشت
بابا گوشواره گوش لوبی بیخ
غارت نمودن کنگاه نورحت بر

حلقه بند اوست دل با علی الخصوص
ز شد عجب موجد دریا علی الخصوص
شمع حرم چراغ کلیبا علی الخصوص
وقتی که داد ساعز صهبا علی الخصوص
بهر احترام عقد نیرا علی الخصوص
نقد ولم بود به عیب علی الخصوص

هر کس نشد بعق تو او آره و خراب

بدنام کشته باقی رسوا علی الخصوص

غلیب زار است از خروشدن عرض
ایینه دار تو کشتن بر بودن خوشک
جام کشم گاه که دیدم فیلیان شدم
گریه های ششم چاره را نبود اثر
بچو نرس کو هم تن دیده ام اما چه
نوجه والی ای مهندس حال او جد و

گوش گل را کوبانند از بنوشدن عرض
هست از یخ میخ محو نور اوید سخن
دارم از این جلیه بالعلی تو بید سخن
غوی گل را نباشد غیر خندیدن سخن
نه خبر از خواب و بیداری از بد سخن
سکار کاست کرد خوش ز بد سخن

از خست جز نوری کبری نیست کار کرم
دردیم کیفیت غشیش موج میریزد

همچو گل چین در چمن دارم ز گلان چین
باوه را در خم نباشد غیر خوشدن چین

ساقیا پییر صاف و درو بنودی بر
بیت باقی را بغیر از باوه نوشدن چین

بیک هم او انکروی و کردی هر از شرط
بوجه نیست کار کف لاله منظر
حاشا ز دست زه سبیل اگر دم
حُب و ولا و صدق صفا و دوام وصل
هرگز بدست نخم مر جان منیکشم
پا خور و بر قناد و عنان بر عنان
روزی عروج اهل دول از زلف

کردید از خلاف توبی اعتبار شرط
ساقی نموده است در این بوها شرط
من کرده ام زلف پریشان با شرط
دل میدهم تو را اگر ای جان چه پیر شرط
ببین شده ام بدست کار کار شرط
هر کس که بسته است بدین شهر سوار شرط
بالاخر است نشه می را حمار شرط

پا و سواد حال نگاری ضرورت است
باقی بجایقی است دل داغ و ابر شرط

بیت که با این حمت میگیا از ارج
میگیا از بیت در کار باران را حط

میگیا از بیت در کار باران را حط

ساقی و صهبای گلگون با دیوار پویا
تخته مابوت آخر میسوردور
نی خبر ز شادی و غم نی اثر از در دو هم
بلبل از گل قمری از شمشاد و ساو ایزن
شمع سان بر حالت پروانه میسوردور

پر چین سامان سنا شده باده خوار از راه
در جهان از تخیل گنجی تبار از راه
از فراع حال مستی هویش از راه
بی توای غبار در گلزار بار از راه
داوود و وصل جان بقرار از راه

لذت پیرن زبالی شور بجان را بجات
از کلام تخته باستی عام کاران را چه خط

ناسر از ساملی روی تو که با نام چو
پرده قانوس که گویم تعالین از سر
عاقبت دو دران بدواع از سر سر
هم فروغ دریم و هم بدوق از نور خرم
خروج عروین حکید از قوق با نام پیم
که بگور عزم گاهی به برم عسرم
گو که سر تا ما از نام لیک در برم او

اتسی انداخت سوز بجز در جام چو
کامد را و پر تو فکین روی جانم چو
بر همه گل که در خور به نام چو
روسی افزای شیم که پروای نام چو
باعث سوز و کد از دل مندم چو
شاد و مونا شاد و موحندن و گام چو
ناسر میسورم و خاموشی مسام چو

سایه غنای در گذشت و صبح سری شدید
یک رمق باقیست باقی آنک از جانم

که روشن تر شد از خود شدید دروغ
این روی حسین دارد دروغ
نگه پر اشک و دل غمگین جگر دروغ
چو بی ناسور او داد است دروغ
لبس مشیت نک باشد دروغ
ببال مدد در انباشت دروغ

سایه غنایش خوردم کز دروغ
مگر از بند ره کان او شمارند
چو من سامان بهم نبود کسی را
عبث مرمزهای دوست کانی
چه در مانی طلب کردم از این
بیعتان دانه اشکی که در عشق

کشیدی شقه پرسیالی خویش
بهادی بر دل با بستی و کرداروغ

کند موج هوای نجیر در باغ
کند پریاخ گل شمشیر در باغ
گر ایتم کتد یاس در باغ
مزارم را ایکن تعمیر در باغ

رود مجنون جوار نقد بر در باغ
سایه بروی آن گلشن باز
شود گل اخگر و سبیل شود و
سایه لاله روی داده ام جان

گر آن ششاد قامت سر فرار نو
 عشق عارض او روی گل را
 بزنگ بوی گل از اوده رفتم
 با ورق سمن از خط گلزار
 هزاران نکته رنگین بجوانم
 زیستان در رخ وان تو پست
 هوای دست و وقت گرم چو
 شراب زعفرانی ده که سیم
 چو دیدم زکس در بجان گل را
 سیاهی گل بدن کا در هوا

به اقدیر و اوقیر در باغ
 به حسرت دیده ام ما ویر در باغ
 تشنگ خار و امن کیر در باغ
 که وصف زخمش شیر در باغ
 چو بالبلبل که تمیز در باغ
 بدیدم سبب و هم اینجور در باغ
 سیاهی مکن تا حیر در باغ
 بهار گلشن کثیر در باغ
 سیاهم آمدان تصویر در باغ
 بزنگ غمچه ام دل کیر در باغ

بسنز و بانی ز صفت اعدا دل
 ز بهر شمع گل گلک در باغ

سوده باشد که نندارین و دنیا بک
 با خود همه اویش گویا در خوش کن

و قاف عرت جالند نه با چو عطا بک
 یکسو نویزین هر دو سویه طرف بک

کخط ناموست بود در مجمع زندان
هرگز نگرود در جهان خبروی او روی
ان طره گلر بسین کز روی احسان
از کوی او چون نقش پاهای هر کس
مهرای

ان بکره مالی زاهد السوده سها کیطرف
چون طایر قبله تا باشد رخ مالکیطرف
در جنب ماه او نخته عقد ترا مالکیطرف
چون کرد هر جانی غم بگریزه ام جالیطرف

هر چند مستم عین با ما چه سازم باقی
چون خار و خس افتاده ام از موج در مالکیطرف

طغیان شهری کطرف اهل مالکیطرف
در کشکولش افتاده ام جان میرو دل منکشد
از حسن او در عشق من در حیرت و کج و کج
هرگز ندانم بی سبب چون بود در کوچه
اندو حوم اخر آن چون مله تان بران
از جورک خیمه او افتاده ام در کوچه

دیوانه و سر در کوی او باقی رسو مالکیطرف
جهد سلسل کطرف زلف چلیا مالکیطرف
ببین و سر و کطرف مخمور و لیل مالکیطرف
سور قیامت کطرف فریاد و غوغا مالکیطرف
چیل حسیان کطرف و ان سوخ مالکیطرف
تن مالکیطرف میر کطرف میر کطرف مالکیطرف

سوده بود پیش کس باقی هم رخ است و بس
انده و بنا کطرف نشویش عقیبا کطرف

مع لسنیت بیدار تو چون من مشتاق
 دل شایمی من زار چو مقلطین است
 ای که شمع صرمی نو چو سراج دیری
 عهد با ساقی گلپر و مکر بار بست
 بار و یکر سوارش سوار امی مطرب
 سبل و لاله زلف و رخ تو یاد م و داد

کس که ام صوبت می نه همه من مشتاق
 به نشیند به نشیند که نشیند به مشتاق
 بر روی مساق نشیند که به این مشتاق
 بر روی خوب نشیند به این مشتاق
 که دل من شید به بر روی نشیند مشتاق
 جان من کشته بران نعمت من مشتاق
 زان چو پیل شدم امی با گلشن مشتاق

که چه سر دفتر آریاب فنون شد باقی
 لیکت اورا بود جز تو بهر فن مشتاق

شور خاست از زبان نک
 آن دهانت با که تنک شکر
 میکند حرف تلخ او و الله
 بوسه دادی شدم مگر نوارت
 حرف تلخ از لب تو خوش بود
 از چه لعل تر شیب مراست

که بشن هست قدر دان نک
 آن دو لعل است با دو کان نک
 کار بر زخم دل لبان نک
 بان قسم منورم بجان نک
 خوش نیاید شکر میان نک
 گرز می میبود زبان نک

بر لب او نمودم از سر و دم
لب او سوخت آب و خاک شکر
ذوق درد تو هست از آن که رود

احمال شکر گمان نمک
سختی ساخت که نشان نمک
و هنر زخم هم در جوان نمک

بکه هر شعرا و ملحق تراست
عزل باقیست کان نمک

گر زلی زاید او بر سر نمک
بدش آه من اثره نمود
مخروا هی کمال پیدا کن
بت با اصفای دیگر هست
دل کیعالمی شکست که هست
جلوه طور هر کج پیدا است
من از اورا بگو چو بایر
بگرفت در از روی عدل

بر غم در باز سر بر نمک
بیرگی کار میکند در نمک
ایینه میشود ز جوهر نمک
نمک مرمر نمی شود در نمک
سخن نجات آن شکر نمک
نیکر نمک را بزن بر نمک
خاک فرش است و بال بر نمک
با در و لعل و زر بر بر نمک

کی سخندان سخن بگو سخن بایر

بیت کردی هست جوهر نمک

ماور کسید عازه مرا بر عذار رنگ
 این خون عاقبت است که پیمان کرده
 نسبت بجایشش نبود لاله زار را
 گوش که گلش نهد جازالمفات
 وندان بان خورده انجولت من
 شاید که خاک شد روی تو بر هوا
 و ز دیده تقدیرش و خرد از من
 کافیت این دلیل دوزگی روزگار

بانی بهین برانک و دنیا مسی و با

مانند پو پرید روی بهار رنگ
 پامی نگار رسو از کار رنگ
 رنگ رخس کجا و کجا و عذار رنگ
 فریاد گر بر ار کند با مهر از رنگ
 دار و چنین نه دانه شرح انار رنگ
 پید است چون گلان کرد و عذار رنگ
 در و خانه برده ز دست کار رنگ
 و از مختلف ز چه لیل و بهار رنگ

زیکو کس منیده بیک رنگ حار رنگ

بید چو رخ کار بلبل
 گل گوش منیده به گلزار
 دام از رنگ گل ناکه کرد و
 بر شاخ گل اردی شمشید
 ای گل بر بوی وصل این رنگ

ساز و زر گل شارب بلبل
 فریاد کند بهر از بلبل
 صیاد از خود شکار بلبل
 کرد و گلگون سوار بلبل
 باشد با چند خار بلبل

سای می کینه دو که زو با ز
عیادت عبت ساز صیدش
بر خواند دعای خسرو گل

گل بانگ به نو بهار بلبل
کشت پرست زار بلبل
بر مبر شاخار بلبل

بر شاخ گل شیار بر لب
باقیت چه هو شیار بلبل

افسوس هست نیست که رازوان دل
در شام بار بحر رخ همچو شمع بار
ای عجز بر صورت اصلی خویش را
بی بی متاع تاب و توانم نام خست
ز روی رنگ و خشکی به علاج نیست
ایمان جان بعالم رویا شبی سیا
باید که دل دو پاره بداری در عشق
گم گشته در ملامت دهان و میان بار

سازم چه با مجاز فروشان بیان دل
روشن ز شمع آه لب در دو بان دل
چون آمینه صفا کن و نیکو میان دل
از اشغال آتش سوزقان دل
ظاهر نمود بر همه در و نهان دل
بی رونق است منظر چشم مکان دل
پیوند حرف نیست ازین رو میان دل
همه مبرس از من بدیل شان دل

کام خضرت ناله و فریاد باوقا

بانی ناله و حصاره اشجان دل

نیست با عارضش برابر گل
 بر بهار دوروزه باز نمود
 ای نسیم از تو کردی خنید
 یار با ماست کو طایر نیست
 دست من گشته دست گلزار
 زلف او یاسو او عنبرینه
 نفع از احتلاطی کرده
 ز اتفاق است حسن و زینک چمن
 مگر آن خوش قیامت اندر باغ
 جز عذار و قد تو در گلشن

چیت جز بزرگ عارضی در گل
 گشت با خضر خار کت در گل
 شش در باد صحر در گل
 بیت بهان بزرگ بود در گل
 بکه خوردم به عشق گل در گل
 رخ او یاب با رنا در گل
 کاکت کرد میوزت شکر در گل
 خوشن باشد بدست کز در گل
 که برون شد پذیرهن مهر گل
 کس ندیدت بر صنوبر گل

غدیستش چو پندار و دوست
 باقی است صاحب در گل

چاره بجز جمال است جمال
 پایور لعل تو و مال است جمال

هوس وصل خیال است خیال
 تو کرد تو بلاست بلا

ارعطاهای نوای ابر لوال
 بوده بزرگات الشیه حسن
 شیخ پند تو حرام است حرام
 بدر رویش نشد امی ماه هلال

نخل امید بحال است نهال
 این فقیرانه سوال است سوال
 باوه در عشق حلال است حلال
 این کمال است کمال است کمال

در غم عشق فنا کردید ن
 باقیاعین وصال است وصال

این دل بی تاب مارا در بغل
 ارنگان بار بهر تری که جست
 شب چه خوش از لطف سانی وایم
 صورت آغوش گشتم چون گلن
 با چه بستی او جیران بد مهر
 کی شود آن ماه بر من مهر بان
 بار خرم باو یا شو هم کنار
 هر بغل با من بناشی و کجی

و شمر سخت است کو یاد در بغل
 دادمش مثل هرف جا در بغل
 کاسه در کف خرف صهبا در بغل
 تا گشتم برفت را در بغل
 او نهان از غفلت ما در بغل
 با هم کبیم چو جوزا در بغل
 با چه چشم من بیایا در بغل
 با من ز بسای ویسا در بغل

هست و در وقت آن که در
شیخ در میان وقت می کشند

ماه را باشد در یاد در غسل
خود می خدیه اخفا در غسل

باقی است خشکی لب باقی است
گویا حاصل است در یاد در غسل

سزا قدم از خون جلز شک به نام
فریاد که یکدم زشتی بکنام
از گردش ایام نباشد بر و کام
بهرگز نکند برق در عرض سخته
چون شمع سخن بر لب کلک هر سوز
صد باره دلگشا باشد از نوحه غصه
در کاشن توجید بود نشون نام
باریک تر از سر مه نامیم زن خورا
از یاد صبا هر چه هست نیند
باروی تو هم رنگ بهار است نام

باغ دیگر از داغ تو باشد بکنام
صد گونه بلاک شمع تو دو جام
با درخ و زلف تو بود لیل و بهارم
انجا که ز دل آه شریر آرام
حرفی اگر از سوز فراق بکنام
بیات صفت نیت سیکل خط فرام
هم بخند و هم شاخم و هم بر کم و نام
در دیده اگر جای می یک می نام
بوی که بر در بر سر کوی تو بکنام
لی روی تو باشد زلف و نام

جان داده ام از سوز رخ دوست
شدی چه مژگان من از اشک حنا

غیر از گل خورشید زوید مرام
تابت بخار کف دست تنگام

زان نیست مرا از روی بیکده باقی
کس از غم حسان کسی رفت خوارم

بروی ابر خند چشم کربالی که من دارم
سر ایا محمودیدار تخت سل ریخ یارم
جگر ز داغ دل خون نغمه از اشک خون کلکون
پیلانی داشت شیرین نمخون داشت و
ز بس در پیشه و خست قدم سخم چالاک
زبان خامه سوزد اشق افتد در دل کاغذ

ز غم در برق آتش سوزانی که من دارم
بجا آینه دارد چشم حیرانی که من دارم
بهار دیدی در گلستان سالی که من دارم
رخ و خستی که تو داری دل و جان که من دارم
رم اهو محل کرد در جولانی که من دارم
اگر صوفی ز غم آراه سوزانی که من دارم

بود هر مصرع سوختم چون نگین برای مانی
سر ایا دلفش عشق است دیوانی که من دارم

وقت است که جان منی کل نام بگرم
یک بود که لب من جان زین کلام

بجو دشوم از مستی و آرام بگرم
تا کام محبت دانا کام بگرم

در کوی توئی تنگ روم تنگ فرام
سواروه کاکل هندومی تو شتم
محت طلت عشقم و از راحت و آرام
ان مستی را هم که چو در کعبه پیام

در عشق تو در نام تو هم نام یکم
صدنکه از این کفر با سلام یکم
تنگ و جهان با شرم اگر نام یکم
از صافی می جاید احرام یکم

وقت طرب و فصل گل و عهد جوانیت
باقی به بعل شیشه بکف جام یکم

چسک رویه دمان نور امیدم
تا که باسد تو ام و معیت گلزار بهشت
ماله هم تنگم بحضور من که گفت
غرض آنست که خالم نشود و ای منگم
مگر از تنغ جفا خون کسی زنجیره
ان که در ام است که این باز تو را درینا

جسیر لعل سختان نور امیدم
تنگی گوشت رندان نور امیدم
مدعای دل ناانان نور امیدم
هر دم افشاندن دامان نور امیدم
سرخ پیچ مرجان نور امیدم
من که از ان تو ام ان نور امیدم

ساقی پیایه فی دانت لر بهت بده
باقی این وعده و عیان نور امیدم

از ره دل باله دلیرید کرده ام
 جا بگویش از ره تدبیرید کرده ام
 دل بر پشیمان بودستم با بر زلف کسی
 نقد دل و آدم بدست لبر من بر
 بستم غمسون احسان تو زهار العلیک
 وقت آرایش کشیدم سر مرده بناله
 بر کشیدم نفس خوش رویان عالم را
 چون مهوس گشته بخشیدم دولت
 در بلاش خار کاوش فرکان او
 در پیش افتاده ام پایت با رخ خورده

هر نفس یک آه پرتاشید کرده ام
 من ملک عاشقی جا کشید کرده ام
 بجز این دیوانه این رخسار کرده ام
 بوسه های خید در تو فرساید کرده ام
 هر چه سید کردم از نقد سید کرده ام
 هرگز حشم او نماند سید کرده ام
 خوش تا شاخه ای تصویر سید کرده ام
 خاک آیش برده ام اکتب سید کرده ام
 ازین هر موی نوک تیر سید کرده ام
 این عادت زین حسن زور سید کرده ام

باغی از سبزه و سجاده شیخ چه کار
 در جهان عشق بت بی رسید کرده ام

ما به دریا چون حباب افتاده ایم
 ازین بخشش نیل افتاده ایم

از تعین در حجاب افتاده ایم
 نه از خود در عذاب افتاده ایم